

مقدونیه از تهران دور نیست



مقدونیه از تهران دور نیست

نیره پازوکی

نیره پازوکی

سال آخر دبیرستان همین‌که معلم درس را شروع می‌کرد، به‌جای آنکه سراپا گوش باشم و خودم را برای رقابت دردناک کنکور آماده کنم، یواشکی بافتنی می‌بافتم، نقاشی می‌کردم، خاموش آواز تمرین می‌کردم و به صدای نارنجک و تیراندازی‌های شب پیش فکر می‌کردم که می‌گفتند چند خانه‌ی تیمی در نارمک و تهران‌نو پیدا کرده‌اند. وقتی سال ۵۷ با رتبه‌ی هزار و یکم وارد دانشگاه تهران شدم (رشته‌ی شیمی)، به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم همان درس خواندن بود. به راه‌پیمایی‌های میلیونی می‌رفتم، رمان‌های قطور می‌خواندم، هشت ساعت در روز با پیانو سرودهای انقلابی می‌نواختم و در نقاشی‌هایم با کشیدن زنان و مردان یغور با مشت‌های گره‌کرده، از نقاشی دیواری‌های مکزیکی تقلید می‌کردم و با دوستان و آشنایانی که پسرهایشان سبیل‌های کلفت و عینک‌های قطور داشتند و دخترهایشان ادای پسرها را درمی‌آوردند، در فکر تغییر دنیا بودم و شب‌ها از خستگی مثل شمعی که فتیله‌اش تا آخر سوخته، خاموش می‌شدم.

چیزی نگذشت که سیلی محکمی به گوشم نواخته شد؛ دانشگاه را تعطیل کردند و دری را که مهر بانانه به رویم گشوده بودند، نامهربانانه بستند.

چندسالی از شروع جنگ نگذشته بود که به‌ناگاه در سال ۶۲ خودم را در جنوب بالکان، یوگسلاوی سابق، ایالت مقدونیه یافتم؛ تنها و بی‌کس و کار. آنجا بود که فهمیدم برای بقا و ادامه‌ی زندگی هیچ کاری از دستم برنمی‌آید جز همان درس خواندن؛ ابتدا رشته‌ی نقاشی و سپس داروسازی. یکی دو سالی نگذشته بود که تازه داشتیم با خودم آشنا می‌شدم و گذشته را به قول دوستان نقد می‌کردم و راه آینده را کورمال‌کورمال پیدا می‌کردم که یوگسلاوی تکه‌تکه شد. مثل علف خشک لرزان ایستاده بودم جایی که شعله‌های جنگ زبانه می‌کشید و به این فکر می‌کردم که وجود من شوم است که هر جا پا می‌گذارم جنگ می‌شود. مابقی داستان همین است که در این کتاب با خیال‌پردازی‌ها و شخصیت‌هایی که بعضی حقیقی و بعضی خیالی‌اند، پس از بازگشت به دامن مام وطن نوشته شده است.

سرشناسه: پازوکی، نیره، ۱۳۳۹-
عنوان و نام پدیدآور: مقدونیه از تهران دور نیست / نویسنده نیره پازوکی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۴۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۲۴-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره: PIR۸۳۳۶
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۷۲۹۶۳۷۰

مقدونیه از تهران دور نیست



نویسنده: نیره پازوکی

ویراستار: میلاد کامیابیان

مدیر هنری: فرشاد رستمی

عکس روی جلد: برگرفته از اثر Surokfill، از

سایت Shutterstock.

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

لبتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۶۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۲۴-۱

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

یک

«خانم این مردم جنگ دیده‌اند. روی سر این مردم موشک انداخته‌اند. مردم گرسنگی و فلاکت و بدبختی و دربه‌دری کشیده‌اند. آن موقع شما کجا بودید؟ موقعی که روی سر این مردم موشک‌های نُه‌متری می‌انداختند، وقتی بچه‌های این مردم خون می‌دادند تا از مرزهای کشور دفاع کنند، شما کجا بودید؟»

داد می‌زند. خون دویده زیر پوست صورتش، دهانش کف کرده و گوشه‌های لبش سفید شده، رگ‌های شقیقه و گردنش بیرون زده و سایه‌ی ریشی چندروزه گونه‌های سرخش را پوشانده است.

من هم داد می‌زنم: «جنگیدن که فقط توی جبهه نیست، آقا. من جبهه نرفتم، ولی بالاخره به هرجان‌کندنی بود درس خواندم. گرسنگی و فلاکت و بدبختی و دربه‌دری کم نکشیدم.»

هر دو نفس تازه می‌کنیم. به من زل می‌زند. موی‌رگ‌های قرمز دویده توی سفیدی چشم‌هایم، مردمک‌هایم از پشت شیشه‌های ضخیم عینک چپ‌وراست می‌شوند و می‌گویند: «گفتید اسمش چه بود؟ جایی را که درس خوانده‌اید می‌گوییم.»

عرق از زیرلباسم تندتند چکه می‌کند و سُر می‌خورد روی تنم. اتاق پنجره‌ای رو به بیرون ندارد و به بزرگی یک میز فلزی و یک کارمند است. نور و هوا کم دارد. بوی ماندگی می‌دهد. هر یکی دو دقیقه کسی می‌آید، پرونده‌ای زیر بغل یا کاغذی می‌آورد، امضا می‌گیرد و می‌رود. صدای بازوبسته‌شدن در آسانسور توی راهرو قطع نمی‌شود. سانیا کنارم ایستاده و آستین لباسم را می‌کشد. آستینم را از دستش بیرون

جای دیگری درس خوانده‌اند، از جایی که رفته‌اند برایمان بگویند. خودتان که می‌دانید زندگی کارمندی همه‌اش پشت‌میزنشستن و کارهای تکراری است. برایمان تعریف کنید. دوست داریم بدانیم جاهایی که ما نرفته‌ایم و شما رفته‌اید، ما ندیده‌ایم و شما دیده‌اید، چطور جاهایی بوده است.»

«آقای محترم! من که نیامده‌ام اینجا برایتان داستان تعریف کنم.»

انگشتر عقیق را می‌چرخاند دور انگشت کوچکش و، انگار تازه سر حوصله آمده باشد، با لبخند می‌پرسد: «حالا کمی هم داستان تعریف کنید، چطور می‌شود مگر، خانم دکتر؟ فرمودید این مقدونیه کجاست؟ مقدونیه همان یوگسلاوی است یا فرق دارد؟»

«چطور نمی‌دانید این یوگسلاوی کجاست؟ از شما بعید است، آقا. مرا دست انداخته‌اید؟ هرکس نداند شما که باید بهتر بدانید.»

سانیا ایستاده روبه‌روی میز کارمند و زل زده به او. مرد در ظرفی را باز می‌کند و به سانیا آب‌نبات تعارف می‌کند. سانیا روی نوک انگشت‌های پا بلند می‌شود و اول توی جعبه را نگاه می‌کند و بعد با ابروهای بالاداده به من نگاه می‌کند. صورتش کوچک و رنگ‌پریده به نظر می‌رسد. سر تکان می‌دهم و او با دو انگشت باریک و کوچکش یک آب‌نبات برمی‌دارد. کارمند هم با دو انگشت حبه‌قند بزرگی را توی چای فرومی‌کند و به لب‌هاش می‌چسباند و می‌مکد و می‌گوید: «چکسلواکی، فیلیپین، ترکیه، بلغارستان، حالا هم یوگسلاوی و مقدونیه. راستی راستی جا قحط بود؟»

استکان کم‌باریک را از روی میز برمی‌دارد و هورت می‌کشد. انگشت کوچکش توی هوا بالا می‌ماند. می‌گوید: «یک عده جوان بی‌تجربه رفته‌اید جاهایی درس خوانده‌اید که به عقل جن هم نمی‌رسیده. همه هم پزشکی، دندان‌پزشکی، داروسازی؛ رشته‌هایی که با جان مردم سروکار دارد.»

ابرو در هم می‌کشد و استکان چای را نیم‌خورده توی نعلبکی می‌کوبد و می‌گوید: «انگار این مملکت کارهای دیگر لازم ندارد. حالا ما مانده‌ایم و این همه فارغ‌التحصیل که اصلاً نمی‌دانیم چه خوانده‌اند و چه نخوانده‌اند. همگی هم عجله دارید زودتر مدارکتان ارزشیابی شود و بروید کار کنید و پول دربیابید. خب، حالا می‌فرمودید، درمورد یوگسلاوی می‌فرمودید.»

می‌کشم و روبه کارمند می‌گویم: «یوگسلاوی، مقدونیه. من مقدونیه درس خواندم، آقا. بعد از یک ماه انگار تازه مرا می‌بینید. هر دفعه هم که می‌آیم همین را می‌پرسید.» کاغذی را امضا و کاغذ دیگری را خط‌خطی می‌کند. هیکل تنومندش را پشت میز کوچک فلزی جابه‌جا می‌کند و به‌سختی پا روی پا می‌اندازد و می‌گوید: «حالا عیبی دارد، همشیره؟ اگر یک بار دیگر هم بپرسیم طوری می‌شود؟ چرا عصبانی می‌شوید؟ ارباب‌رجوع مثل شما زیاد است. همه که یادمان نمی‌مانند.»

سانیا پشت لباسم را چسبیده و می‌کشد. تندتند به‌مقدونی نق می‌زند: «مامان! کی می‌روییم خانه؟»

خم می‌شوم و کنار گوشش می‌گویم: «چند دقیقه دیگر صبر کنی، کارم تمام می‌شود و زود برمی‌گردیم خانه.»

برمی‌گردم رو به کارمند و می‌گویم: «چطور عیبی ندارد، آقا؟ یک ماه است من هفته‌ای دو سه روز با این بچه می‌آیم اینجا و هر بار هم که می‌آیم چندساعتی معطل می‌شوم. هزار بار برایتان گفته‌ام کجا درس خوانده‌ام و چقدر به کار احتیاج دارم و چقدر برایم اهمیت دارد که مدارکم زود ارزشیابی شود.»

صدای تپ‌تپ دویدن سانیا از راهرو می‌آید. پیرمردی توی راهرو با سینی چای می‌چرخد. بوی چای دم‌کشیده توی راهرو می‌پیچد. کارمند روی یک تکه‌کاغذ چیزی می‌نویسد و می‌دهد دست پیرمرد و می‌گوید: «پرونده‌ی خانم دکتر را از بایگانی بگیر و بیاور.»

پیرمرد یک استکان چای به کارمند می‌دهد و تکه‌کاغذ را می‌گیرد و سر تکان می‌دهد. سرم را از اتاق بیرون می‌برم و به سانیا اشاره می‌کنم بیاید. سانیا موهای طلایی‌اش را که بالای سرش با کش بسته تکان می‌دهد و دوباره گوشه‌ی لباسم را می‌چسبند و می‌گوید: «خاله‌زهره الان از سر کار برگشته؟»

«نمی‌دانم. گمان نکنم.»

دست می‌کشم روی سرم و گوشه‌های مقنعه‌ام را صاف می‌کنم. نمی‌دانم چقدر از موهایم زیر مقنعه مانده و چقدرش از کنار گوش‌ها و بالای سرم بیرون زده است. کارمند سرش را کج می‌کند و می‌گوید: «خانم! عصبانی نشوید. ما دوست داریم کسانی که می‌آیند اینجا برایمان تعریف کنند کجا بوده‌اند، چطور و در چه وضعیتی

آستین‌ها و قدِ مانتویی که تنم کرده‌ام انگار دراز می‌شود. لال شده‌ام. به اندازه‌ی همه‌ی عمرم عرق می‌ریزم. با نوک انگشت‌هام که می‌لرزد لبه‌های آستینم را تا می‌زنم و می‌گویم: «اگر یوگسلاوی را نمی‌شناسید، بوسنی را که می‌شناسید، آقا. مقدونیه، بوسنی، اسلوونی و چند تا ایالت دیگر، همه‌شان تکه‌های همان یوگسلاوی بودند. هرکس نداند مقدونیه کجاست، ما ایرانی‌ها که باید بدانیم. اسکندر مقدونی را که باید بشناسیم.»

یک دسته پرورنده از روی میز برمی‌دارد و روی دسته‌ی دیگر می‌گذارد و می‌گوید: «بله، درست می‌گویید. بوسنی، مقدونیه، اسکندر مقدونی. فهمیدم. شنیدن که شنیده‌ام. ولی اینکه مقدونیه روی نقشه کجاست، همسایه‌هایش چه کشورهایی اند و غیره، راستش نمی‌دانم. ببینم، این مقدونی‌ها هم صرب‌اند یا مسلمان؟ آن‌ها هم مسلمان گیر بیاورند سلاخی می‌کنند؟»

«سلاخی چرا، آقا؟ مقدونی‌ها صرب نیستند. تازه، مگر همه‌ی صرب‌ها آدم‌کش اند؟ اصلاً این‌ها که می‌گویید به من چه ربطی دارد؟»

سایه‌اش روی دیوار پشت سرش، میان رنگ‌های طبله‌کرده، بزرگ و کوچک می‌شود. سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «خبر قتل‌عام‌هاشان رسیده. گورهای دسته‌جمعی. شما که بهتر می‌دانید.»

«قتل‌عام؟»

چشم می‌گردانم توی راهرو. دست سانیا را می‌گیرم و می‌گویم: «از کنار من دور نشو.» برمی‌گردم به اتاق و روبه‌روی میز کارمند می‌ایستم. به سانیا نگاه می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «جنگ بوسنی را می‌گویم. آدم باورش نمی‌شود که در این روزگار آدمیزاد بتواند این همه وحشی باشد.»

«آقای محترم! جنگ بوسنی دو سال است تمام شده. من مقدونیه درس خوانده‌ام؛ تا بوسنی خیلی فاصله دارد. اصلاً جنگ بوسنی چه ربطی به من دارد؟»

سانیا نزدیک میز کارمند می‌ایستد و زل می‌زند به عکس‌هایی که پشت سر کارمند روی دیوار آویزان است. کارمند مسیر نگاه سانیا را می‌گیرد و به قاب‌عکس‌ها نگاه می‌کند و می‌گوید: «چطور ربطی به شما ندارد، همشیره؟ یعنی این همه مسلمان بغل‌گوشتان کشتند، به شما هیچ ربطی نداشت؟ این همه سال آنجا بودید و هیچ کاری برای این همه آدم بی‌دفاع انجام ندادید؟»

خودکاز لای انگشت‌هاش، کف دست‌هاش را بالا نگه داشته و منتظر جواب می‌ماند. می‌گویم: «آقا! من رفتم درس بخوانم و خواندم و برگشتم و حالا هم می‌خواهم کار کنم. برای اینکه کار کنم باید مدارک تحصیلی‌ام ارزشیابی شود. همین.»

لبه‌ی آستین‌هاش را تندتند تا می‌زند و خودش را با پرونده‌های روی میز مشغول می‌کند و می‌گوید: «کار شما زمان لازم دارد، خانم. ارزشیابی مدارک طول می‌کشد. آن طوری که شما فکر می‌کنید نیست، به خصوص رشته‌هایی مثل مال شما که با جان مردم سروکار دارد. دارو می‌خواهید به مردم بفروشید. فردا هر بلایی سر این مردم بیاید ما مقصر می‌شویم. سرفصل‌هایی که خوانده‌اید باید بررسی شود. ببینیم چه خوانده‌اید و چه نخوانده‌اید. رفته‌اید جایی درس خوانده‌اید که قبل شما کسی نخوانده. خب، ما که چیزی نگفتیم. باید صبر داشته باشید. از راه‌نرسیده که نمی‌توانیم به شما اجازه‌ی کار بدهیم.»

«یک ماه است همین حرف را می‌زنید. من به کار احتیاج دارم. این بچه خرج دارد، لباس و مدرسه و خوراک لازم دارد.»

«یک ماه؟ اینکه چیزی نیست، خواهر من. شاید ماه‌ها، شاید هم سال‌ها طول بکشد. اینجا مثل یوگسلاوی نیست، خانم محترم. کارها دقیق انجام می‌شود. طول می‌کشد. نمی‌شود رفت هر دانشگاهی درس خواند و برگشت اینجا و رفت وسط مردم کار کرد. ضوابطی هست. مملکت قانون دارد. همشیره! هزار جور کار ریخته توی این مملکت. تا مدارکتان ارزشیابی شود، کار دیگری پیدا کنید. ما که مسئول به‌هم‌ریختگی زندگی شما نیستیم، خانم محترم.»

«آقای محترم! هرچه خوانده‌ایم و نخوانده‌ایم ترجمه‌اش پیش شماست. من به مدرکم، به کار احتیاج دارم. بعد از سال‌ها درس خواندن، نمی‌توانم بروم کاری کنم که هیچ تخصصی در آن ندارم. باید معلوم باشد برای ارزشیابی مدارک چقدر وقت لازم دارید.»

سرش را کج می‌کند و صدایی که از گلویش بیرون می‌آید مهربان می‌شود: «همشیره! خانم دکتر! خیلی وقت لازم ندارد. تا همین چند وقت پیش، کمیسیون ارزشیابی مدارک فارغ‌التحصیلان خارج از کشور هر شش ماه برگزار می‌شد. حالا،

آستین‌ها و قدِ مانتویی که تنم کرده‌ام انگار دراز می‌شود. لال شده‌ام. به اندازه‌ی همه‌ی عمرم عرق می‌ریزم. با نوک انگشت‌هام که می‌لرزد لبه‌های آستینم را تا می‌زنم و می‌گویم: «اگر یوگسلاوی را نمی‌شناسید، بوسنی را که می‌شناسید، آقا. مقدونیه، بوسنی، اسلوونی و چند تا ایالت دیگر، همه‌شان تکه‌های همان یوگسلاوی بودند. هرکس نداند مقدونیه کجاست، ما ایرانی‌ها که باید بدانیم. اسکندر مقدونی را که باید بشناسیم.»

یک دسته پرورنده از روی میز برمی‌دارد و روی دسته‌ی دیگر می‌گذارد و می‌گوید: «بله، درست می‌گویید. بوسنی، مقدونیه، اسکندر مقدونی. فهمیدم. شنیدن که شنیده‌ام. ولی اینکه مقدونیه روی نقشه کجاست، همسایه‌هایش چه کشورهایی اند و غیره، راستش نمی‌دانم. ببینم، این مقدونی‌ها هم صرب‌اند یا مسلمان؟ آن‌ها هم مسلمان گیر بیاورند سلاخی می‌کنند؟»

«سلاخی چرا، آقا؟ مقدونی‌ها صرب نیستند. تازه، مگر همه‌ی صرب‌ها آدم‌کش اند؟ اصلاً این‌ها که می‌گویید به من چه ربطی دارد؟»

سایه‌اش روی دیوار پشت سرش، میان رنگ‌های طبله‌کرده، بزرگ و کوچک می‌شود. سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «خبر قتل‌عام‌هاشان رسیده. گورهای دسته‌جمعی. شما که بهتر می‌دانید.»

«قتل‌عام؟»

چشم می‌گردانم توی راهرو. دست سانیا را می‌گیرم و می‌گویم: «از کنار من دور نشو.» برمی‌گردم به اتاق و روبه‌روی میز کارمند می‌ایستم. به سانیا نگاه می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «جنگ بوسنی را می‌گویم. آدم باورش نمی‌شود که در این روزگار آدمیزاد بتواند این همه وحشی باشد.»

«آقای محترم! جنگ بوسنی دو سال است تمام شده. من مقدونیه درس خوانده‌ام؛ تا بوسنی خیلی فاصله دارد. اصلاً جنگ بوسنی چه ربطی به من دارد؟»

سانیا نزدیک میز کارمند می‌ایستد و زل می‌زند به عکس‌هایی که پشت سر کارمند روی دیوار آویزان است. کارمند مسیر نگاه سانیا را می‌گیرد و به قاب‌عکس‌ها نگاه می‌کند و می‌گوید: «چطور ربطی به شما ندارد، همشیره؟ یعنی این همه مسلمان بغل‌گوشتان کشتند، به شما هیچ ربطی نداشت؟ این همه سال آنجا بودید و هیچ کاری برای این همه آدم بی‌دفاع انجام ندادید؟»

خودکاز لای انگشت‌هاش، کف دست‌هاش را بالا نگه داشته و منتظر جواب می‌ماند. می‌گویم: «آقا! من رفتم درس بخوانم و خواندم و برگشتم و حالا هم می‌خواهم کار کنم. برای اینکه کار کنم باید مدارک تحصیلی‌ام ارزشیابی شود. همین.»

لبه‌ی آستین‌هاش را تندتند تا می‌زند و خودش را با پرونده‌های روی میز مشغول می‌کند و می‌گوید: «کار شما زمان لازم دارد، خانم. ارزشیابی مدارک طول می‌کشد. آن طوری که شما فکر می‌کنید نیست، به خصوص رشته‌هایی مثل مال شما که با جان مردم سروکار دارد. دارو می‌خواهید به مردم بفروشید. فردا هر بلایی سر این مردم بیاید ما مقصر می‌شویم. سرفصل‌هایی که خوانده‌اید باید بررسی شود. ببینیم چه خوانده‌اید و چه نخوانده‌اید. رفته‌اید جایی درس خوانده‌اید که قبل شما کسی نخوانده. خب، ما که چیزی نگفتیم. باید صبر داشته باشید. از راه‌نرسیده که نمی‌توانیم به شما اجازه‌ی کار بدهیم.»

«یک ماه است همین حرف را می‌زنید. من به کار احتیاج دارم. این بچه خرج دارد، لباس و مدرسه و خوراک لازم دارد.»

«یک ماه؟ اینکه چیزی نیست، خواهر من. شاید ماه‌ها، شاید هم سال‌ها طول بکشد. اینجا مثل یوگسلاوی نیست، خانم محترم. کارها دقیق انجام می‌شود. طول می‌کشد. نمی‌شود رفت هر دانشگاهی درس خواند و برگشت اینجا و رفت وسط مردم کار کرد. ضوابطی هست. مملکت قانون دارد. همشیره! هزار جور کار ریخته توی این مملکت. تا مدارکتان ارزشیابی شود، کار دیگری پیدا کنید. ما که مسئول به‌هم‌ریختگی زندگی شما نیستیم، خانم محترم.»

«آقای محترم! هرچه خوانده‌ایم و نخوانده‌ایم ترجمه‌اش پیش شماست. من به مدرکم، به کار احتیاج دارم. بعد از سال‌ها درس خواندن، نمی‌توانم بروم کاری کنم که هیچ تخصصی در آن ندارم. باید معلوم باشد برای ارزشیابی مدارک چقدر وقت لازم دارید.»

سرش را کج می‌کند و صدایی که از گلویش بیرون می‌آید مهربان می‌شود: «همشیره! خانم دکتر! خیلی وقت لازم ندارد. تا همین چند وقت پیش، کمیسیون ارزشیابی مدارک فارغ‌التحصیلان خارج از کشور هر شش ماه برگزار می‌شد. حالا،

به دلیل تجمع پرونده‌ها، هر هفته تشکیل می‌شود. الان پرونده‌تان از بایگانی می‌رسد، با هم نگاهی بهش می‌اندازیم. شاید فرجی شده باشد.»

سرش را نزدیک می‌آورد. چشم‌هایش را ریز می‌کند و با دست اشاره می‌کند که من هم سرم را نزدیک ببرم. آهسته می‌گوید: «خانم دکتر! رفتید جای دیگر درس خواندید، خوب چرا برگشتید؟ همان جا کار می‌کردید دیگر.»

«مگر هر جایی می‌شود ماندگار شد، آقا؟ من دوست داشتم برگردم و اینجا، در کشورم زندگی کنم.»

پیرمرد با سینی چای پیدایش می‌شود. یک دسته پرونده از زیر بغلش می‌گذارد روی میز کارمند و استکان خالی چای را برمی‌دارد و توی سینی می‌گذارد و ناپدید می‌شود. مرد پرونده را پشت‌ورو می‌کند و باز می‌کند. عینکش را جابه‌جا می‌کند و چیزی را انگار زیر دندان‌هایش می‌ساید. سر بلند می‌کند و می‌خندد و می‌گوید: «عرض نکردم کارها به‌موقع انجام می‌شود. یک مدت مناطق محروم کار می‌کنید. به یاری خدا، تجربه‌ی کافی که پیدا کردید، پروانه‌ی دائم برایتان صادر می‌شود.»

«مناطق محروم؟»

«پُل دختر، جزیره‌ی هنگام، ایلام، لرستان، خیلی جاهای دیگر برای داروخانه اعلام نیاز کرده‌اند. شاید جایی نزدیک‌تر هم پیدا شود.»

به کاغذهای زیر دستش نگاه می‌کنم. چشم‌هایم داغ می‌شود و حس می‌کنم بینی‌ام دارد می‌سوزد: «جزیره‌ی هنگام؟ ایلام؟ من چطور با یک دختر بچه‌ی شش‌ساله بروم جزیره‌ی هنگام؟ یا چه می‌دانم ایلام؟»

«چه عیبی دارد، خانم؟ رأی کمیسیون را برایتان بخوانم؟»

نوک انگشت‌ها را با آب دهان خیس می‌کند و کاغذها را ورق می‌زند و می‌خواند. کلمه‌ها تکه‌تکه و پرفشار از دهانش بیرون می‌آیند و آب دهانش توی روشنایی کم‌سوی اتاق برق می‌زند و می‌پرد روی پرونده و کاغذهای روی میزش: «بنا به رأی کمیسیون ارزشیابی مدارک فارغ‌التحصیلان خارج از کشور، مدارک نام‌برده در تاریخ دی ۱۳۷۶ ارزشیابی، و پس از همانندسازی، اجازه‌ی کار موقت به‌عنوان داروساز در مناطق محروم تعیین‌شده از سوی شبکه‌ی بهداشت، تا صدور پروانه‌ی دائم، به نام‌برده اعطا می‌شود.»

سانیا کجاست؟ جلو در، پشت به دیوار تکیه داده و دست‌ها را روی سینه‌گره کرده و به آسانسوری خیره شده که از آدم پُروخالی می‌شود. دستش را می‌گیرم. پالتوی زرشکی و موهای طلایی‌اش از خاکستری دیوار جدا می‌شود و دنبال می‌دود و پوتین‌های ورنی سیاهش روی پله‌ها برق می‌زند. تندتند به‌مقدونی غرغر می‌کند و می‌پرسد: «چرا با آسانسور نمی‌رویم؟»

«پله‌ها خلوت‌تر است. زودتر می‌رسیم.»

«ولی من دلم می‌خواست با آسانسور پایین برویم. خاله‌زهره از سر کار برگشته؟»

«نمی‌دانم.»

«گرسنه‌ام.»

«الان برایت چیزی می‌خرم بخوری.»

«پس خاله‌زهره چی؟ با او ناهار نمی‌خوریم؟»

کسانی که از کنارمان رد می‌شوند به سانیا نگاه می‌کنند. هفت طبقه‌ی ساختمان را پایین می‌آییم. سانیا روی آخرین پله می‌نشیند و دیگر راه نمی‌آید. می‌پرسم: «چرا نشستی؟»

دست‌هاش را دور زانوها حلقه می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «تو هم بنشین.»

«اینجا، روی پله؟»

«چه عیبی دارد؟»

«سر راه مردم است.»

«مردم از همین کنار رد می‌شوند.»

راست می‌گوید. راه کسی را نبسته‌ایم. می‌نشینم. سرش را به شانهم می‌چسبانم و دست‌هاش را دور بازو هام حلقه می‌کند و می‌گوید: «قول می‌دهی هر جا بروی من را هم با خودت ببری؟»

دست می‌کشم روی موهاش و می‌گویم: «قول می‌دهم بدون تو هیچ‌جا نروم.»

این قالیچه‌ی ترکمنی که بعد از این همه سال هنوز همان جا روی زمین افتاده، با قرمزها و زرشکی‌های تند و شکل حیواناتی که روی آن بافته شده، بیشتر مرا به یاد آن روز می‌اندازد. تمام این سال‌ها خواب آن روز را دیده‌ام. توی خواب، اسب‌های قالی جان می‌گیرند و توی زرشکی‌ها و قرمزها می‌دوند و محو می‌شوند. خواب آن روز را که می‌بینم، یک چیز هیچ‌وقت در آن عوض نمی‌شود؛ آن هم ترسی که داشتم. گاهی توی خواب مثل ناظری وحشت‌زده که هیچ کار از دستش بر نمی‌آید می‌ایستم و همه‌چیز را تماشا می‌کنم.

صبح آن روز بهزاد را دیدم. ماه‌ها بعد از بسته‌شدن دانشگاه‌ها پیغام داده بود که هرچه زودتر باید مرا ببیند. تا آن روز انگار هیچ‌چیز برایم جدی نبود. مدت زیادی بود که بهزاد غیبتش زده بود. این از بهزاد بعید نبود. بیشتر کارهایش عجیب و غریب بود. می‌دانستم دوباره پیدایش می‌شود. تازه، رابطه‌ی من و بهزاد که سیاسی نبود. ما دوست بودیم و هم‌کلاس، کمی هم پای عشق و عاشقی در میان بود.

آن روز خیابان‌ها شلوغ بود. ماشین‌های گشت همه‌جا بودند. خیابان‌های اطراف دانشگاه پُر از جمعیت بود و کسی سخنرانی می‌کرد. اینجا و آنجا وسط خیابان لاستیک آتش زده بودند. صدای آژیر قرمز هم گاه‌به‌گاه شنیده می‌شد و احتمال حمله‌ی هوایی هم بود. هیچ‌چیز سر جای خودش نبود. بهزاد را که دیدم، ناچار شدم جلو خنده‌ام را بگیرم. سبیلش را تراشیده بود و عینک آفتابی بزرگی زده بود که نیمی از صورتش را می‌پوشاند. توی پارک، روبه‌روی زمین بازی بچه‌ها نشستیم. بهزاد بی‌مقدمه گفت: «هرچه زودتر باید بروی مقدونیه.»

تا آدمم بپرسم مقدونیه دیگر کجاست و اصلاً این مدت کجا بوده، چند جمله‌ی دیگر دنبالش آمد: «اوضاع بدتر از آن چیزی است که فکر می‌کردیم. سراغ همه‌مان می‌آیند. دیربازود سراغ تو هم می‌آیند.»

گفتم: «سراغ من چرا؟ من که کاری نکرده‌ام. توی دانشکده، اسمم را که در لیست اخراجی‌ها دیدم، تعجب کردم.» اضافه کرد: «صدایت را بیاور پایین‌تر. همه‌جا مأمور گذاشته‌اند. مثل اینکه متوجه نیستی. موضوع عشق و عاشقی و این حرف‌ها نیست. تو بزرگ‌ترین جرم‌ت این است که توی دانشکده همه‌جا با من دیده شده‌ای. نزدیک بوده‌ای به من، یعنی مجرمی. حالا بیا و ثابت کن نیستی.»

دو

زهره هیچ‌وقت از آن روز حرف نزد. نه در این یک ماهی که به ایران برگشته‌ام، نه در آن پانزده سالی که در مقدونیه بودم. ولی چیزی توی نگاهش هست که به من می‌گوید تا زنده‌ایم و چشم‌توچشم می‌شویم آن روز از خاطرش نمی‌رود و شاید هیچ‌وقت مرا نبخشد.

دیشب باز چشمم به زخم‌های کف پای زهره افتاد. دراز کشیده بود روی تخت و سانیا را بغل گرفته بود و موهای سفید انبوهش ریخته بود روی موهای طلایی سانیا و توی تاریک‌روشنی اتاق، پاهای کوچک و ظریفش از زیر پتو پیدا بود. زخم‌ها خط‌های موازی بدشکلی بودند که هرکدامشان به اندازه‌ی انگشت‌های کوچک پاهای زهره گوشت آورده بودند. زخم‌هایی که هیچ کارشان نمی‌شود کرد و تا آخر عمر با آدم می‌مانند.

به‌پهلوی خوابیده بود و دست‌هایش را جوری گره کرده بود دور سانیا که انگار هر لحظه ممکن است بچه از آغوشش فرار کند. سانیا با موهای بلند و آشفته شکل ازدهای کوچک نقاشی‌های چینی شده بود که از دهانشان آتش بیرون می‌آید، ولی انگار دیگر از کوبیدن دُم روی زمین خسته شده بود و توی بغل زهره آرام گرفته بود. دیگر نه فریاد می‌کشید که دلم برای پدر بزرگ تنگ شده و نه گریه می‌کرد که دوغ و پنیر مقدونی می‌خواهم. مثل بچه‌گریه میان بازوهای زهره با خُر خُر خفیف و یکنواخت خوابیده بود.

نمی‌دانم مقصر واقعی اتفاق آن روز که بود. این عکس‌هایی که زهره به دیوار زده،



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.